

امروز "ندا" متولد می شود!

نشریه دانشجویی بذر

جمعه ۵ تیر ۱۳۸۸



ندا، دیشب تا وقتی از پای اینترنت بلند شوم، تصاویر تو را می دیدم. داشتم می رفتم روی پشت بام، دیدم تمام کانال های تلویزیون تو را نشان می دهند! تعجب نکردم، چون فردا روز تولد توست. روی پشت بام که فریاد می زدیم "مرگ بر دیکتاتور" ندیدمت، اما فهمیدم روی پشت بام خانه روبرو ایستاده ای؛ از روی صدایت شناختمت؛ محکم، خشمگین و عاشق. همانقدر عاشق که این هفت روز برای کتک خوردن همه بچه ها در خیابان بی تاب می شدی و برای کمک کردن

به پسرها و دخترهای باتوم خورده سر از پا نمی شناختی و نمی دانم چشم هایت از گاز اشک آور پر می شد یا...؟! اما محکم برمی خواستی و سنگ بعدی را محکم تر و خشمگین تر از قبلی پرتاب می کردی "می کشم، می کشم، آنکه برادرم کشت!".

وقتی توی کوچه ها می دویدیم تا به محل مبارزه بعدی برسیم، تو جسورتر بودی و بی پرواتر. جلوی دانشگاه تهران تو را گم کردم؛ دنبالت می گشتم؛ چهره ها همه بسته شده بود، تا آنها را نشناسند؛ اما برای من، همه نگاه ها آشنا بود "در کنارم بایست!". هرگز فکر نمی کردم، تو بتوانی از آن مقتعه دست و پا گیر و نفرت انگیز ابزار دفاع بسازی. مطمئن بودم هرگز در برابرش کوتاه نخواهی آمد؛ می خندیدی و می گفتی "آزادی، به هر بهایی" حتی اگر آن آزادی لحظه ای بیش نیاید. راست می گفتی، دیشب وقتی لحظه ای موهایت را آزاد کردی؛ همین جا، توی "امیرآباد" خودمون؛ لبخندت هزاران برابر زیبا شد.

بالاخره پیدایت کردم، تو را دیده بودم که چطور هر ۱۶ آذر آن سوی میله ها می ایستادی و از ته دل فریاد می زدی "ای مردم با غیرت، حمایت!، حمایت!"; "دانشجو می میرد، ذلت نمی پذیرد". صدایت را می شناختم نه از ظرافتش؛ از خشمش! اینبار هم باز تو فریاد می زدی، اما اینسوی میله ها "ما مردمیم، نه خاشاک". در کنارت ایستادم اما صدایت از آنطرف میله می آمد؟! و صدای گلوله هایی که نزدیک می شد، گاردی ها رسیدند. پاهایم شل شد، قدمی به عقب. صدایت را شنیدم، چند متر جلوتر از من به سمت گاردی ها می رفتی "نترسید، نترسید، ما همه با هم هستیم"، دستم را گرفتی و محکم فشردی تا در کنار هم "ما" بودن را تجربه کنم؛ چیز عجیبی مثل جریان برق توی تنم سرازیر شد. دست های تو اما هنوز زبری سنگ فرشهای خیابان جیحون را داشت که صبح می کنسیم و پرت می کردیم.

دیشب شب تولد تو بود؛ اما چهره زیبایت همه را منقلب می کرد؛ اشک بود و بغض بود و خشم بود و شور بود و غرور ... همه در تدارک جشن بودند؛ همه دوستانت، همشهری ها، ایرانی ها؛ نه، انگار تو تیترب بی انکار همه اخبار جهان شدی. حتی آقازاده ها هم چنین جشنی را به خواب نمی دیدند. همگی اشک هایمان را پیشاپیش روان کردیم و خشم مان را در مشت‌هایمان می فشردیم باید تا فردا صبر می کردیم تا برایت هدیه ای بیاوریم. همه سهیم بودیم. حتی تلویزیون های آنطرف مرز همه می دانستند؟! چه جالب! تو همیشه از سانسور بیزار بودی؛ از اینکه خودت را، نامت را، جنسیتت را، حرفه‌ایت را و ... را سانسور کنی، همین بود که ناگفته ها را با موسیقیت بیان می کردی؛ و اینبار تو روی صفحه جلوی چشممان متولد می شوی. آنها تو را متولد می کنند، بارها و بارها و بارها... نه، نه! تو موافق نیستی؟! درست می گفتی، تو باید خودت، خودت را متولد کنی. مادر و فرزند و ماما بودن سخت است؛ دردناک و خونین. تو همیشه به من می گفتی راهی غیر از این نیست، برای تولدمان نه قیم می خواهیم، نه ترحم، نه دلسوزی.

در چشمانت اما همان سوال دائم باقی می ماند و هر بار که متولد می شوی سوال واقعی تر می شود، بی هیچ تردیدی نگاه خیره ات را به من می دوزی تا به یادم آوری که بهای آزادی مان سنگین خواهد بود؛ آماده ای؟؟؟

امروز باز به سراغ لباسهایم می روم، اینبار سرخ!!! آخرین رنگی که تو برایم برگزیدی. کول پشتی ام را پر می کنم، امروز برای تولدت می خواهم به خیابان "امیرآباد" بروم؛ می دانم تو را آنجا خواهم دید. امروز تمام رژ لبهایم را بر می دارم، سرخ، سرخ، سرخ... باید همه رنگهایم را بردارم. تو می دانی که من خطاطم، نقاشم، نوازنده ام. امروز می خواهم روی تمام دیوارهای امیرآباد نام تو را بنویسم، طوری می نویسم که "ندا"یش شنیده شود. امروز چشمهایت را روی تمام پنجره ها می کشم؛ پرسشگر، منتظر و آزاد. تمام پنجره ها به چشمانت گشوده خواهد شد. قلبت را گرم گرم بر روی آسفالت امیرآباد خواهم کشید؛ سرخ، سوزان، تپنده، جسور و عاشق. طوری خواهم کشید، که هیچ گلوله ای آنرا نشکافد. اما کشیدن موهایت سخت خواهد بود؛ زیبا، رها، وحشی با رگه های سرخ. موهایت را بدست خواهرانم خواهم داد، تا پریشان و رقصان با خودشان به میدان "انقلاب" بگردند، تا "آزادی" هم خواهیم رفت. مطمئن باش موهایت را طوری خواهم کشید که هیچ حجابی بر آن ننشیند. همان طور انبوه و موج تا رسالت و ستارخان و نازی آباد و پونک و جیحون برود؛ و صدایت را همانطور محکم و خشمگین خواهم نواخت؛ تا شیراز، تا اصفهان تا تبریز، تا زاهدان، تا...؛ به وسعت آزادی تو خواهم نواخت.

باید عجله کنم. دلم برای تنگ شده، هر چه این روزها بیشتر تو را همه جا می بینم، بی قرارتر می شوم. تمام بچه ها امروز منتظر تو هستند. می خواهم برای لحظه تولدت آنجا باشم، در خیابان در کنار آن "ما"یی که تو دوست داری. امروز باید آماده باشم و آراسته. آخرین نگاه در آینه؛ همه چیز مرتب است. اما آنکه در آینه به من می نگرند؛ آزاد، منتظر و پرسشگر "تو" هستی، "ندا"ی عزیزم. تو در آینه ی من متولد شدی. همین جا در درونم، می توانم تو را تنفس کنم. مطمئن باش به موقع سرقرارمان خواهم رسید. بچه ها منتظر من هستند. شعار امروزمان را من نوشته ام: "می کشم، می کشم، آنکه یاورم کشت!"

نشریه دانشجویی بذر